

بود و بهر حال خودش نمیتواند روی کاغذ را بخواند؛ و یا ند عوضی نوشتداند و نه مرد بد فهمیده است و باید همین جا بیاورد و این مرد خبر ندارد و بهر حال نمیداند چه کند. و راهها از هر طرف با کوچدها و درهای بسته میرفتند و همه خواب بودند و هوا گرم بود و او نمیدانست و تشنه بود. شاید بایستد تا تك هوا بشکند و کسی پیدا شود تا نشانی را ببرد. حتماً کسی هست، کسانی هستند که بدانند او بارش را کجا باید برد اما یا بدفهمیده است یا بد او عوضی گفتداند و حالا به هیچ کدامشان در این گرما و کوچه دور افتاده دسترسی ندارد و مردی که از تاکسی پیاده شده بود همراه زنی بود که کمرش در پیراهن گلدار میجنبید و پاهایش لخت بود و گفته بود، « مگه آید او آمده تو این گرما؟ »

سنگ

برای صادق چوبک

دید آفتاب از روی برگهای نارنج پریده است و بتابیهای پیوندی اکنون در نیمه تاریکی شامگاه بالای لبه حوض آویزانند و آب که از دهان گرد گشاد کله سنگی بیرون میریزد بر رویه حوض چین میافکند تا از لبه بیرون لغزد. دلش سخت میزد. اکنون از اتاق بیرون آمده بود و دلش سخت میزد و میدانست که میخواهد برود و چشم به آن در (که رویش را با گچ از دیوار ور آمده آدمک کشیده بود) نیاندازد و توی اتاق خویش بتمرگد و راهی پیدا کند؛ چون اگر امشب نکند پس کی کند؟ در اتاق، از میان جامهای چرك از دودها و غبارهای گذشته، تاریکی شب را میدید که فرو مینشیند.



مزه خواب پریده توی دهانش سنگین بود
و سگها میان بوی آغلیا پارس میکردند و در
بینائی بیداریش دیگر نقشی نمانده بود مگر

سیاهی شب ، که از ده راه افتادند . و همینکه
راه به سر بالائی کشیده شده بود ، از مادرش
جدا افتاده بود و نفسش تند شده بود و مادرش
که از جلو میرفت سرش داد زده بود و کنار راه
مانده بود تا او برسد . آنگاه نفسش تند تر
میزد و باز از مادرش جدا مانده بود و مادرش که
جلو افتاده بود سرش داد زده بود و کنار راه
ایستاده بود تا او برسد . آنگاه باز راه افتاده
بودند و نفس او همچنان تند میزد و باز از
مادرش وامانده بود

راه خالی بود و دشت پائین رفتد بود و ده
آنها در پایه کوه دیده میشد که زیر باریکه
سربی رنگی از مه و دود رها شده است . و راه
به پیش بالا میرفت و تاب میخورد و از دنبال
پائین میرفت و از میان دشت میگذشت و کنار ده
در خم کوه گم میشد ، و از پیشاپیش او بالا
میرفت و تاب میخورد — و اکنون دنباله اش پس
یک تپه و دهانه اش لای بلندیهای آینده پنهان
بود . و هرچه که پیش میرفتند جاده خالی بود
و ریگهای کف آن زیر پاها به هم میخورند .

بوی خاک شب دیده و خارهای تپه ها در هوا
بود . نفسش تند میزد و از مادرش جدا مانده
بود و مادرش کنار راه ایستاده بود تا او برسد . . .
دیگر آفتاب میان آسمان بود و تند شده
بود . و او به دنبال مادرش میرفت و شلیته
مادرش که خاک گرفته بود بد این سوی و آن
سوی تاب میخورد و اینک پیش او سیاهی شهر
با گنبد های خود و چشم انداز خانه های خود ،
آن سوی درختان خزان زده روی سینه رسی
تپه ها ، و بعد دو سوی نوار میان رو راه ، زیر
آسمان و میان جلگه گسترده دم میزد و او دنبال
مادرش میرفت .



اکنون شب اتاق را انباشته بود و از زغالدانی که
درگاه بی درش ، میان دیوار ، بیسطحی تیره تر و خالی
مینمود خرت خرت سبکی میرسید ، و او میدانست که
تنها همین امشب را دارد . و همچنان خیره به تار و پود
گلیم فرسوده مینگریست که از پرتو چراغهای اتاقهای
دیگر که از لای نرده های آهنین پنجره و جامهای کدر
دریچه درون میسریزند چند لکه روشنی گرفته بود ، و

او میدانست که همین امشب را دارد اما هنوز زود است .
و هنوز دو دل بود . اگر در را باز نکند ، اگر آنرا خراب
نکند ، نشکند - اگر نشکند پس چه کند ؟



مسجد بزرگ بود و آسمان آبی بود و
درختها تنومند بودند و ریشه های کُنده شده
خود را به نیرومندی و کهنسالی از هر سو دوانده
بودند و برگهایشان برشته بود . سربك برکه
چند تن وضو میساختند و روی صفا چند تن
نماز میگذارند و از میان صحن چند تن
میگذشتند و او اینها را از دور میدید و خودش
در دهنه طاق يك شبستان کنار مادرش نشسته
بود .

خسته بود و انگار خوابش برده بود و ته
آسمان کبوترها بازی میکردند و او مسجد را
نمیشناخت و اکنون آفتاب میچسبید و بوریای
کف شبستان چه چهار گوشهای یکنواختی داشت
و او دلش میخواست که مادرش تکه دیگری
نانش میداد اما مادرش نان را باز در پارچه
پیچیده بود و پشت کمر خود بسته بود .

و بازار راه افتادند و از مسجد بیرون رفتند
و از کوچه های تنگ و پر پیچ و خم که کفشان
با قلوه سنگ پوشیده بود گذشتند ، و با گذشتن
آنها باریکه های خالی و خاک گرفتند میان
آجرهای دیوارها در کنار هم نزدیک میشدند و
کمی باز میشدند و بالا و پایین میشدند و از کنار
او میگذشتند و او به دنبال مادرش میرفت .

و کوچه ها میپیچیدند و پهن و باریک
میشدند و گاه از کنار توده های خاکروبه
میگذشتند و گاه به دهانه کوچه های دیگری
میرسیدند و میگذشتند و گاه روی درهای
خانه ها قبه هائی درشت بود ، و مادرش چندین
بار ایستاد و چکش بد درها کوفت و هر جا در
باز میشد بعد بسته میشد ؛ و آنگاه میرفتند .
و میرفتند و دیگر آفتاب تنها بالای بامها و تیغه
دیوارها را رنگ روشنی مینزد .

و بعد شب شبستان را گرفت . شب سیاه تر و
خالی تر از هر زمان بود و بوریای بوی شیرین
خاک گرفتند و ای داشتند و از بیرون هیاهوی نرم
و موجی میرسید که انگار باد در درختها

پیچیده بود و او میشنید و سیاهی میدید و در سیاهی نمیدید و از سیاهی میآمد و به سیاهی میرفت و در سیاهی میدید و در سیاهی نمیدید و میآمد و میرفت ، و اکنون بانگ خروسها نوسان میان دو دنیایش را و میداشتند تا اینکه گلبنانگ بامداد در پیچید .

و بیشتر امروز که فردای دیروز بود مانند دیروز بود تا از يك كوچه تنگ دراز بدته آن رفتند و به يك در رسیدند و در که زدند اندکی بعد کسی آمد و او به پنجره بالای در نگاه میکرد و مادرش چیزهایی به آن کس میگفت و آنگاه توی يك دالان رفتند و به حیاط رسیدند و همانجا ماندند .

آنگاه خانم در آستانه يك در ، آن بالا ، پیدا شد و او میدید که مادرش پیش میرود و توی حیاط درختهای نارنج بود و سوی خانم میرود و آنگاه میدید اما نمیشنید که خانم به مادرش سخن میگوید چون میشنید اما نمیدید که چرخ چاه ول میشود و حلبی به در و دیوار چاه میخورد و پائین میرود و آنگاه چرخ ناله میکند ، و

اکنون میدید و میشنید که چگونه آب از دهان گرد و گشادکله سنگی بیرون میریزد و توی آب حوض میافتد و باریک میشود و میشنید که چرخ ناله میکند و حلبی آهسته به دیواره چاه میخورد و آنگاه توی حوضك کنار چاه خالی میشود و میدید که آب از دهان کله زمخت سنگی باز پهن تر و صدا دارتر توی حوض میافتد و باز ول شدن چرخ را میشنید .



اکنون شعله دود آلود فنیله بی حباب را مینگریست که تاب میخورد و سایه ای از نور به گرد خود میافکند . در را بسته بود و گریه که چنگ به در خراشانده بود انبر سوی در پرتاب کرده بود که به در خورده بود و گریه رفته بود . آنگاه چراغش را روشن کرده بود که اکنون به فنیله بی حبابش مینگریست و اکنون میشنید که خانه میخوابد . و میدانست که همین امشب را دارد . و دلش میزد اما سخت نمیزد چون از بس اندیشیده بود با دلپرماش خو گرفته بود و همین از سختی تپش دلش کاسته بود . میدانست که تنها همین امشب را دارد و همین امشب باید در را باز کند . در قفل است اما باید آنرا باز کند و تو برود

و به آن برسد . و آن را بشکند . آن . بشکندش . باید
بشکند . همین امشب را دارد .



و آنگاه دیده بود که مادرش کنارش نیست
وزیر گریه زده بود و بعد مادرش سراسیمه رسیده
بود و توی سرش زده بود وزیر بغل مادرش
بستدای بود و باهم از خانه بیرون آمدند . توی
کوچه ها میرفتند . يك جا مادرش از رهگذری
سراغ حمام را گرفت و رهگذر با دست میان
پیچ کوچه را نشان داد و چیزی گفت و آنها
رفتند و آنگاه از پله های سرازیری که بو میداد
و تر بود (و اکنون بوی لجن و روغن چراغ
میداد) پائین رفتند تا به جای گردی که میانش
حوضچه ای بود رسیدند . مادرش لختش کرد .
از راهرو باریک لزجی گذشتند و بوی گندی
میآمد و به جایی رسیدند که کف سنگی داشت و
سقف قبه ای ستون دار داشت و هوایش دم گرمی
داشت و بو میداد و در آن زنهای لخت بودند و
او هم لخت بود و مادرش از پله های سنگی لیزی
بالایش برد و توی خزینه آب داغی فرویش

کرد . بعد خودش هم تو آمد و او جیغ زده بود
و اکنون با آب گرم خوا گرفته بود اگر چه هنوز
میفهمید که خیلی داغ است اما چیزی نمیگفت .
آنگاه بیرون آمدند و کنار يك ستون سنگی
نشستند و او میدید که روی سنگهای کف آنجا
سوسك های خرمائی رنگ با شاخکهای جنبان
میدوند ، و آنگاه زیر قبه ها به تیرگی زرد میشد
و آنگاه تیره تر میشد و در آنجا کسی نمیماند
و زنی در باز کرد که شعله خوانیده ای روی
چراغ در دستش میچینیید و دود میکرد و لای
چین های چهره و پف وارفته پستانهایش
سایدهای موج میانداخت ، و روی سنگهای تر
برق خفه ای میلغزاند ، و سوسکها سوت میزدند
و باز سنگینی ریزان و داغ آب سر و شانه های
او را پوشاند . و فریاد میکرد و آنگاه مادرش
بیرونش برد ، و بر سکوی درازی که از
پارچه های قرمز پوشیده بود نشاندش . مادرش
بسته را باز کرد و رختی از آن بیرون آورد و
تن او کرد که تاکنون ندیده بود و تن او را
میفشرد اما خودش میگرد ، و بالای پله ها

شعله چراغی میجنبید و دود میکرد و لبه سنگهای لغزنده را میان تاریکی میلرزاند و اکنون توی کوچه بودند . و به همان خانه باز آمدند .

خانم گفت « حسن ! » و او نمیفهمید که خانم صدایش میزند و نمیدانست چه کند ، و مادرش دوان آمد و زدش که چرا جواب نمیدهی و او از خانم میترسید و زد زیر گریه و خانم تا نیمه پلهها پائین آمد و لاله‌ای در دست داشت که چهره‌اش را میان دو سطح گچ مال دیوارها روشن میکرد ، و گفت ، « اگر بخواد نق نقی باشه که نمیشه . » و مادرش باز زدش و خانم به مادرش گفت « ترشش . » و مادرش دیگر نزدش . خانم گفت « چرا نمیگی بلبه ؟ » خانم پرسید « لباس‌ها اندازه‌ش بود ؟ » و او نفهمید . خانم گفت « بیرش تو ، سرما میخوره . » و بعد گفت « بیا بالا پهلوی منوچ . » و او نمیدانست منوچ کیست ، چیست . خانم به مادرش گفت « بیارش بالا . » و مادرش گفت « بیا . » و پیش افتاد و برگشت و نگاه تندی به او انداخت و دستش را

گرفت و دنبال خود کشاندش ، سخت ، و سپس کمتر .

به در اتاق که رسیدند مادرش گفت « سلام کن . » و او گفت « سلام . » خانم گفت « بیا تو . » و مادرش او را بدرون راند . توی اتاق مردی روی تخته پوستی نشسته بود که عبا بردوش انداخته بود و قوز کرده بود و وافر میکشید ، و بجهای کنار دیوار نشسته بود . و میدید که تاب تنبل دوده‌های معلق سوی سرش می‌آیند ، و خانم گفت « حسن را بیدار بروظرفها را آماده کن . » و او ایستاده بود و شنید که در پشت سرش بسته شد و دانست که مادرش آن سوی در است .



و اکنون میدانست که همین امشب را دارد . میدید که زبانه زرد رنگ شعله می‌لغزد و دود میکند و میدانست که فردا باید برود . دیگر نمیشد . میدانست که او آن ورمانده است و او ، خودش ، این ورمانده است و جدائی فزاینده است و او ، این خود نیمه شده‌اش ، اکنون مال خودش بود و چیز دیگری بود که هستی دیروزی نبود و اکنون چیزی کمک ندهنده ، چیزی جدا ، چیزی تنهاست

و آشوب جانش تندی در هم ریزاننده‌ای گرفت و او از جا برخاست و کنار پنجره رفت و چهره به شیشه چسباند و بیرون را نگریست و دید که اتاق خواب خانم و آقا روشن است. دلش سخت میتپید. باز آمد و نشست و بدبسته رختخواب خود تکیه داد.

و روی تاروپودهای لخت گلیم پوشیده کف اتاق

میدید

چند روزی بود که منوچهر را برکول نمیگرفت چون بیخ ران منوچهر دمل در آورده بود. او پهلویش مینشست و بازیش میداد، و، روزی که حکیم آمد گفتند حسن هم باشد. حکیم عمامه بر سر داشت و عبا روی دوش انداخته بود و عینک زده بود. منوچهر میترسید و از دمل مینالید. دستپای منوچهر را میمالید و میگفت « درد میکند. » حکیم گفت « خوب. » و خانم گریه‌کنان به منوچهر التماس میکرد که گریه نکند. حکیم به خانم گفت در اتاق نماند. خانم بلند شد اما نرفت. حکیم به آقا گفت « بگین نباشن » و آقا به تندی گفت « ده چرا نمیرین؟ » و خانم گریه میکرد و تا نرفت حکیم عبايش را پس نزد.

آقا در را بست و از تو چفت کرد و به منوچهر گفت « گریه نکن. » و خشمناک فریاد زد « میگم خفه شو! » و او میترسید و نمیدانست میگوید یا نمیگوید اما از خودش میشنید، « درد میکنه. » حکیم گفت « لختش کنین. » و آقا به او سر تکان داد و او شلوار منوچهر را که در می‌آورد تپش دل و نفس گرم و تند خود را حس میکرد. بیخ‌ران منوچهر آماس کرده بود و کبود شده بود و منوچهر دست‌وپا میزد و همینکه حکیم نشتر به دمل زد او نالید که پدر منوچهر غریب، « زهر مار پدر سوخته، تو چته؟ » و آنگاه او دنباله فریاد منوچهر را در خاموشی فشرده و فشارنده خود میشنید و دندان بر هم میفشرد و منوچهر را مینگریست و اشک میریخت. منوچهر تا چند روز بستری بود و او نمیدانست پس از نشتر زدن شلی منوچهر میرود یا میماند با اینکه دانسته بود منوچهر شل مادر زاد است. و جای نشتر منوچهر که خوب شد باز او را به کول میگرفت.

و هر روز که از آن کوچه میگذشتند تا به گردش
 به مسجد روند دخترک زمین گیری را کنار همان
 در نشسته میدیدند که گدائی میکرد و میگفت
 «لم کنین تا خدالمتون نکنه . *» و راه دیگری
 نبود که منوچهر را از این یکی نبرد ، و مسجد
 بزرگ بود و درختهای بزرگی داشت و روی صفداش
 بوریا پهن بود و میشد با بوریا آدمک ساخت و
 منوچهر را روی صفا نشانده و مردهای بزرگ زیر
 درختها برکنار صفا مینشستند و یا روی آن به
 سیدی که بالای منبر سنگی حرف میزد گوش
 میدادند و از درختها پرهائی میافتاد که انگاریک
 لنگه بال بود و ته آن برجسته بود و در هوا لرزان
 میچرخید و میافتاد و تنه درختها از پوسته های
 ترکیده خشک پوشیده بود که هر گاه میکندیشان
 چوب قهوه ای بازی زیر آن پیدا میشد ، و
 جوی سنگی خشکی از کنار درختها میگذشت و
 بچه ها یا روی صفا خالی یا در صحن بازی
 میکردند و او آنها را به منوچهر نشان میداد و

* « رحم کنید تا خدا لم - شل ، افلیج - تان نکند . »

- شاید .

منوچهر میگفت « تو هم برو » و او میگفت
 « یعنی تو » و آنگاه بچه ها او را منوچهر
 میخواندند چون نمیدانستند او نیست و او گفته
 بود هست (و منوچهر را میدید که در آن گوشه
 نشسته است که همراه بچه ها فریاد میکشد و
 میخندد و نمیتواند از جای بجنبد) و باد که می آمد
 توی شاخه ها میپیچید و میان انبوه معلق و
 کشیده رشته های سیم تلفن میرفت که از دو سوی
 به حقه های چینی سفید تیرهای پشت بام مسجد
 بسته شده بودند و آنگاه نغمه گرم و یکسری از
 میانشان بیرون می آمد که او را مات میکرد و گاهی
 منگ میکرد ، پس او را به مسجد میبرد هر
 چند که جز آن کوچه که دخترک زمین گیر در
 کنارش مینشست راهی دیگر نبود . پائیز برگها
 را گرد میاوردند و آتش میزدند که دود تیره ای
 برمیخاست و ناگهان زبانه از لای برگها میان دود
 میجست و دود فرو مینشست و آتش گر میگرفت و
 آنگاه میمرد و دود میکرد . (و یک روز مردم
 در دهان شبستان گرد آمده بودند و هر دو
 میخواستند بدانند چه شده است و او ناچار منوچهر

را گذاشت و رفت و از لای مردم گذشت و دید
مردی افتاده است و از دهانش کف تیره رنگی
بیرون آمده است و از لای دندانهای کلید شده
خرخر میکند و مردم گفتند تریاک خورده است و
او حالش بهم میخورد و خودش را بد منوچهر
رساند و گفت « بریم . » منوچهر پرسید « چه خبر
بود؟ » و او گفت « بریم . » و آن شب خوابش
نبرد .

(و آن شب که از مهمانی بر میگشتند و
زنبا با هم حرف میزدند و او منوچهر را بد کول
گرفته بود و قلی فانوس میکشید و او بد دیوار ،
به سایه پاهای خود نگاه میکرد که لغزان و
نرم روی خطهای کنار هم آجرها را قیچی
میزدند ، و به سایه باد کرده خود نگاه میکرد که
تا زیر تیغه بالا میچرخید و از آنجا انگار سوی
ستاره های تپنده میرفت که انگار در هوا دیده
میشد که جایی گرفته است . و کف پایش ، درون
کفش از نم چروکیده ، گاهی برجستگی سنگهای
فشرش کوچه را و بیشتر چسبندگی خاکهای از
باران دیروز گل شده را و پیوسته ترس لغزندگی

آنها را حس میکرد ، و از کوچهها میگذاشتند
وزیر يك طاق که رسیدند قلی در لغزید و فانوس
افتاد ، خاموش شد و زنبا هراسان شدند و یکی
جیغ کشید و منوچهر که روی کولش به خواب رفته
بود بیدار شد و زیر گریه زد و او میخواست که
از تاریکی بگریزد و منوچهر کولش بود ، و
سخت ترسید و نالید ، و منوچهر میترسید و
گریه میکرد و میخواست برود و زنبا به قلی دشنام
میدادند ، و او هیچجا را نمیدید تا جرقه کبریت
جست و اندکی بعد شعله در فانوس گرفت ، و
باز راه افتادند اما قلی میلنگید . و در خانه ،
هنگامی که حسن کفشپایش را در آشپزخانه برد
که کنار اجاق بگذارد قلی که رختهای خود را
در آورده بود و به دیوار دوده گرفته آویزان کرده
بود تا بخشکد و خود کنار اجاق ایستاده بود
گفت « ننه پتیاره چه مرگته؟ » او خواست نزد
منوچهر برگردد اما در چشمان قلی نگریسته بود
و قلی موج برداشته بود و در نورهای گردشکسته
شده بود و او دیگر يك لحظه چیزی ندید و
آنگاه گردش اشک را دریافت و شنید (و پیش

از آنکه بشنود ضربه تیزکی میان انگشت خم شده و از فشار شست سختی گرفته قلی را حس کرده بود که بدسیندش خورد) « ننه جنده ! » و او نمیخواست گریه کند و میخواست زود نزد منوچهر برسد اما گریه میکرد و لای گریه از دهانش در رفته بود « ندم. » و حرفش در اشکین تمام شده بود؛ و مادرش ماهپا بود که در آن خانه نبود و او نمیدانست او کجا رفته است و تنها میدانست که يك روز که منوچهر را از مدرسه باز آورده بود مادرش را ندیده بود و دیگر ندیده بود، و باز گفت « ندم. » و گریه اش بند آمد. قلی همچنان به نفرت در او مینگریست و گفت « ننه و دل درد ! کارش داری برو محله مردسون. * » او از ته سینه گرفته و فشرده خود زوزه سر داد و به همین اتاق کنار انبار زغال پناه آورد و در تاریکی گریست تا شنید که خانم میگوید « حسن بیاشامت را ببر. » و او ناچار بالا رفت و خانم در او نگریسته بود و گفته بود « چرا گریه کرده ای؟ » و او گفت که قلی چه گفته بود. و خانم تا شنید سخت

* مردستان (موردستان) نام محله روسپیان در شیراز

خشمگین شد و آقا که تازه رسیده بود خشمگین از همان بالا به قلی دشنام داد و خانم گفت « دروغ میگه. غلط کرده. » و او در تاریکی بیدار مانده بود و به یاد مادرش بود.

و آن روز که مادرش را ندیده بود جعفر نوکر را هم ندید تا حال او را بپرسد و از همان روز جعفر هم نبود هر چند اگر هم بود نمیتوانست چون از او میترسید چون او میزدش و چون خودش از او نفرت داشت. آن شب که تکان خوردن زنجیر چفت در بیدارش کرده بود و در تاریکی شکاف در را دیده بود که باز میشود و دیده بود که کسی تو آمد ترسیده بود، و گفته بود « ننه. » اما مادرش توی سرش زده بود و گفته بود « بکپ ! » و او میلرزید چون دیده بود که کسی تو آمد و در را بست و باز نشان داده بود که از ترس بیدار است و آنگاه لگدی خورده بود و زوزه کنان سرزیر لحاف برده بود و شنیده بود که مادرش میگوید « حرومزاده بکپ ! صدات در نیاد. » و از هول خود و ترس مادرش خاموش شده بود و نمیدانست آنکه تو آمد

کیست و چرا و آیا دزد است و چه میشود و آنگاه صدا های کیپ و گرفته ای شنیده بود . نفس زدنها و جنبش ها و چیز های نادانسته ای را همچنان که زیر لحاف بیدار بود حس میکرد ، ومیلرزید و یارای دم زدن نداشت و در جای خود شاشید ، و آنگاه که گرمای روان ، راحت کننده - آزار دهنده را زیر پای خود حس کرد نالید و گریست که باز ضربه ای خورد و « زهر مار ! » شنید که صدای جعفر بود و چرا او ؟ و در تاریکی پر بوی تیز پنبه کپنه شاش گرفته یارای دم زدن نداشت و بیرون را نمیشناخت .

و آن شب که به عروسی رفته بودند و باران میبارید و بچه ها توی یک اتاق با هم بازی میکردند و بعد که عروس را آوردند شلوغ شد و او منوچهر را کول گرفته بود و میخواست راهی پیدا کند و جایی برود تا رسیدن عروس را ببیند اما مهمانها توی درها چپیده بودند و راهی برای او نبود . منوچهر میخواست ببیند . آخر منوچهر را توی اتاق گذاشت و خودش را لای

آدمها جای داد اما هنگامی که برگشت خانم کتکش زد که چرا منوچهر را تنها گذاشته بوده است و منوچهر میگفت ، « برام تعریف کن . » و او چیزی ندیده بود و گفت ، « نمیگم . » و منوچهر گفت ، « ترا خدا . » و او گفت ، « خانمت که منو زد . » و بعد بچه ها را خواباندند . بیرون باران میبارید و از ناودانها شر شر کنان توی حیاط میریخت و توی اتاق از روشنی کمرنگ فتیله پائین کشیده چراغ زرد بود و او به چهار گوشهای سقف تخته کوب چشم دوخته بود و به ریزش باران از ناودانها گوش میداد ، و بعد هلهله زنهارا شنید و دانست که عروس را به حجله برده اند ، و زیر لحاف به خود میپیچید و آخر آهسته برخاست و آهسته پشت در رفت و از میان جام های شیشه دید که چند زن لاله در دست در راهرو آنسوی حیاط ایستاده اند و کف حیاط برق خزنده تیره ای داشت و شنید که منوچهر میگفت « حسن . » و او گفت « هیس ! » چون میترسید پیر مرد زمین گیری که توی آن اتاق روی تخت

خواهییده بود بیدار شود ، و پیر مرد پدر بزرگ داماد بود ، و او برگشت و توی رختخواب رفت و برای منوچهر گفت که حالا چه میشود و منوچهر پرسید چه جور چه میشود و او نمیدانست آنچه که میشود چه جور میشود ، و در رختخواب دراز کشید و چشم به سقف دوخته بود و نفس منوچهر را میان شرشر ریزش باران از ناودانها میشنید و گفتگوی دور افتاده و گرفته زنها را میشنید و چهار خانه های مورب سقف را مینگریست و بد خود ور میرفت تا آنگاه که بوی تیزی لای سیاهی دوید و او بوی شاش را شناخت . پیر مرد زمین گیر در خواب شاشیده بود . و آنگاه در تاریکی پر بوی تیز شاش بیدار مانده بود و شرشر ریزش بارانها را میشنید .))

و منوچهر را به کول گرفته بود و آقا از پیش میرفت و از زیر يك طاق رد شدند و توی کوچه دیگری پیچیدند و توی دالانی رفتند و توی حیاطی آمدند و آقا از مردی پرسید ، « آقاي مدير كجان ؟ » مرد پله هائی را نشان داد و آنها از میان حیاط گذشتند و از پله ها بالا رفتند و آقا توی اتاق

رفت و کمی بعد بیرون آمد و گفت ، « چرا نمیاریش ؟ » و او منوچهر را بر کول داشت و توی اتاق رفت . پشت يك ميز مرد لاغر كوچك پیری نشسته بود که ته ریشی داشت . حسن سلام کرد . مرد به آقا حرف میزد و جواب نداد . آنگاه مرد برخاست ؛ کوتاه بود . به حسن گفت ، « بیارش با من . » و همه از اتاق بیرون آمدند . آقا به حسن گفت « مواظبش میشی . اینجا میمونی تا ظهر که دیدی مرخص شدن میاریش خونه . » و آنها را گذاشت و رفت . مرد کوتاه لاغر به حسن گفت « بیارش . » و از پله هائی بالا رفت و توی اتاق رفت . توی اتاق بچه هائی نشسته بودند . مرد لاغر و کوتاه که تو رفت بچه ای به تندی و با صدای بلند چیزی گفت و همه بلند شده بودند . مرد لاغر به مرد لاغر بلند تر از خودی که توی اتاق رو به او میآمد چیزی گفت و خودش بیرون رفت و بچه ها نشستند . و مرد لاغر توی اتاق انگار بخواهد چیزی از مرد کوتاه پرسد ناگهان از اتاق بیرون رفت ، و حسن منوچهر را بر کول داشت و جلو

بچه ها که نشسته بودند ایستاده بود و نمیدانست چه کند و همینکه مرد بیرون رفت بچه ها به بیچ بیچ افتادند و میخندیدند تا مرد برگشت آنگاه خاموش شدند. مرد به حسن گفت « بیدارش اینجا . . . » و بچه ای از رج جلو را بلند کرد و جای خالی را نشان داد و « و خودت برو بیرون . » حسن منوچهر را سر جای خالی میگذاشت و میفهمید که مرد بچه دیگر را جای دیگر مینشاند. و آنگاه ایستاد و درنگ کرد. بد منوچهر نگاهی کرد. منوچهر در چشمان او مینگریست. حسن نمیدانست چه کند و مرد لاغر به تندی گفت، « خوب حالا دیگه برو. گفتم برو بیرون. » و حسن پس رفت و از اتاق بیرون شد و نمیدانست چه کند و میدانست که منوچهر را در اتاق میان نا آشناها گذاشته است. و آنروز ظهر که بد خانه برمیگشتند منوچهر از روی کولش برایش میگفت که معلم چه یادش داده است.

و آنگاه روزهای بعد صبح ها و بعد از ظهرهای تنها و منتظری بودند که در سینه کش

آفتاب و اتاق دربان مدرسه میگذشتند و با لرزه زنگ و سپس هیاهوی کودکان بریده میشدند و او برای دقیقه های پراز تماشای بازی دیگران نزد منوچهر میرفت و دقیقه ها در زنگی دیگر بریده میشدند و باز زمان خالی و بیکاره سینه کش آفتاب یا اتاق دربان کشیده میشد. و میان این دو نیمه روز، گذر از زیر آن بازارچه بود که میوه فروش انارها را لای پنبه گذاشته بود و روی نارنج ها و پرتقال ها زرورق چسبانده بود و انگورها را از دهانه دکان خود آویزان کرده بود و انگورها دیگر کشمش میشدند و کبابی منقل خود را باد میزد و دود میپچید که ستونهای کج نور را که از قبه های سقف بازارچه میامدند پر میکرد، و درویشی آواز میخواند، و سگها با استخوانها ور میرفتند؛ و باز از خانه و از زیر همان بازارچه بد مدرسه، و آنگاه آنجا با زنگی که میزدند، روزهایی که بارانی نبود، بچه ها وضو میگرفتند و در حیاط به نماز میایستادند و او و منوچهر روی پلهای یا لبه ایوان مینشستند (و يك روز میان

نماز هوا تیره و پر صدا شد چون انبوهی ملخ
به آسمان هجوم آورده بود و ملخ ها از برخورد
به هم میافتادند و بچه ها از ترس نماز را شکستند
و جیغ زنان گریختند و از پاهای ملخی در تار و
پود پشمی رخت او گیر کرده بود و کاسه بیرون
پریده چشمان ملخ انگار بد مکیدن جان او
میچسبید و او میترسید و از ترس نمیتوانست
منوچهر را بگریزاند و منوچهر میترسید و هر دو
جیغ میزدند و آنگاه ملخ جستی زده بود و در
انبوه پَر خَش خَش پَران پَریده بود و باز جستی ها
و پروازها و افتادن ها بود) و عصرها که منوچهر
را به خانه میاورد شتابی نداشت چون پس از
آن شب بود و تا فردا مدرسه نبود. اما يك روز
از میان راه ناگهان چند بچه دنبالش افتادند
و هوشان کردند و او چیزی نداشت بگوید و
نمیدانست چرا چنان میکنند و از فردا هر روز
بچه ها از میان راه به آنها میرسیدند و اگر هم
زودتر از در مدرسه بیرون میآمد و تندتر میرفت
باز بچه ها از میان راه میرسیدند و او نمیدانست
چه بایدش کرد و به منوچهر چیزی نمیگفت و

منوچهر میگفت « فردا به معلمون میگویم . » اما
باز بچه ها بودند و منوچهر و او را دشنام
میدادند و با زبان میآزرده و او میکوشید
تندتر برود و همینکه از پیچ کوچه ای میگذشت
هرچه میتوانست تند میرفت و آنگاه آهسته
میرفت که گوئی همچنان آهسته میرفته است و
بچه ها باز میرسیدند و پس از چندی همینکه
سر پیچها میرسید بچه ها نیز میدویدند و او
دیگر میدانست آنها فهمیده اند و تند رفتن
فایده ای ندارد و بچه ها سنگریزه سویشان
پرتاب میکردند و او نمیدانست چه باید کند و
فحش میداد و بچه ها یا هو میکشیدند یا دشنام
میدادند یا سنگ پرتاب میکردند. تا پس از
مدتی بچه ها دیگر دنبال آنها نیفتادند. اما باز
میافتادند و باز نمیافتادند. و چنین بود، و او
هرگز نمیدانست فردا چه خواهند کرد. و پس
از آنکه به خانه میرسیدند اگر هوا گرم بود
لب حوض میبردش و سرشان را توی آب فرو
میردند و در آب چشمانشان را باز میکردند،
و آب سبزرنگ بود، و خنکشان میشد و آنگاه

سرکوجه میبردش یا به گردش میبردش و کنار جوی بالای خیابان بزرگ، که از شهر بیرون میرفت و آنگاه کشتزارها آغاز میشد، مینشستند و آب به نرمی میگذشت و خزه های سبز که ته شان لای تکه های گرد سنگ کف جوی گیر کرده بود در حاشیه گذر آب تاب میخوردند و او میان جوی چند پاره سنگ مینهاد که آب بالا میآمد تا از رویشان روان شود، و انگور را که از طبق کش خریده بود کنار سنگها جای میداد و انگور خنک میشد و آنگاه با هم آنرا میخوردند و به خانه بر میگشتند و شام که میخوردند کنار رختخواب او مینشست و برایش حرف میزد و به آسمان پر ستاره و یا ابر گرفته تابستان نگاه میکردند (و آن روز سبزه بدر که خویشاوندان با چند درشکه تا دامنه کوه رفتند و از آنجا پیاده لبه جوی گودی را که بر درازایش پوند سبز شده بود گرفتند و رفتند و از کنار موستان ها که کنده های کوتاه و تیره رنگشان روی شیارهای زمین پراکنده بود گذشتند و رفتند تا به آسیابی

رسیدند. گرداگرد آسیاب باغ بود و درختهای کنده گرد و روی بام آسیاب سایبانی میکردند. آنها روی بام نشستند و اسبابها را گسترده و بچه ها اول پائین کنار دیوار آسیاب بازی میکردند و او کنار منوچهر نشسته بود. بعد بچه ها و پسرهای جوان پاچه هایشان را بالا زدند و توی نهر سیلابی که روی بستر پهن و پر سنگپاره خود سیند کشان میرفت جستند و او کنار منوچهر نشسته بود. بعد بچه ها از سینۀ تپه ها بالا رفتند و بالای کوه رفتند و او از لای دو شاخه درخت بچه ها را میدید که از کوه بالا میروند تا آنکه کوچک شدند و منوچهر نیز بد آنها نگاه میکرد و بچه ها از آن بالا دستمال تکان میدادند و منوچهر لبخند میزد. آنگاه منوچهر از او پرسیده بود «بالای کوه چه جورید؟» و هنوز پاسخی نداده بود که شنید «تو رفتی ای؟» و منوچهر گاهی میگفت «اما باید دست برسد.» و او میگفت «شاید.» و منوچهر میگفت «بد ستاره ها نمیرسد اما بدابر باید برسد.» و او میگفت «شاید.» تا منوچهر

و چه یاد بودهای دیگر که روی تار و پود فرسوده
و تیره رنگ جایی در میان هستیش میگذشتند و همد
رنگی از گذشت زمان تاریکی گرفته داشتند که هرگاه از
صومعه خویش به روی تار و پود فرسوده گلیم تیره رنگ
و تاریکی گرفته پیش چشمان وی میلغزیدند دور دست
مینمودند و با اینهمه پیدا بودند که هم هستند و هم نزدیک
اند چون به زندگی او بسته اند و انگار خود زندگی او
هستند که نمیشد دور باشند و اگر از یک سو درگذشت
زمان پائین رفته اند از یک سو هنوز جایی نرفته اند و هنوز
روی او سنگینی دارند چونکه خود او هستند که اکنون
انگار گذشته او نیستند چون اگر بودند به این امروز
نمیرسیدند که او بداند گذشته او گذشته او و دیگری بوده
است که تا دیروز یکی بوده است اما امروز است که میان
آن باز میشود و جدا میشود و جدا تر میشود و او این روز
میماند و آن آن روز میماند و جدائی دور تر و دور تر میشود
و اکنون او دیگر تنها مال خودش ، این خود نیمه شده
بود که با آنچه دیروز اکنون بود بستگی به نیمه ای داشت
و به همه دیروز بستگی نداشت و او اکنون میدید که کمی
از دیروز او مال او بوده است و آنچه که بیشتر بود مال
دیگری بوده است و از امروز است که باید بداند خودش

به خواب میرفت . و اگر هوا سرد و پائیزی یا
زمستانی بود پهلوی او مینشست و برایش حرف
میزد و او مشق مینوشت و آنگاه مشقهای او را
بالای لوله چراغ خشک میکرد که گاهی گرمای
میان لوله روی آنها حلقه های برشته ای
میافکند که گاهی برشته تر و شکننده میشدند
(و یک شب منوچهر به او گفت برخیزد و پای
چپش را راست بگذارد و پای راستش را خم کند
و دستش را چنان بگیرد که انگار دارد تیر از
کمان میپرانند و او پرسید چرا و منوچهر نگفت
و آخر گفت معلم شعری به آنها گفته است که یاد
بگیرند و بچه ها موقع جواب دادن باید
همانجور کنند که شعر میگوید و همه چنین کرده
بودند . همه . و او دانسته بود همه جز منوچهر
اگر چه گفته بود همه .) و زمستانها هنگامیکه
منوچهر کنار منقل آتش مشق مینوشت و او با
نوک انبر بر دیوارهای خاکستر منقل میفشرد
تا بر آنها پله بسازد و آنگاه همه را برهم میزد
و هر نقشی چه آسان بر نرمی خاکستر مینشست
و نرمی خاکستر چه آسان هر نقشی را گم میکرد .

چیز دیگر، چیز کمک ندهنده، چیز جدا، چیز تنهایی است، و اکنون گذشته او به جایی رسیده بود که در تنهایی و چیز دیگری بودن جلو ترش پیدا نبود اگر چه اکنون پیدا بود که در گذشته جلو تر هر اکنونی پیدا نبوده است اما اکنون این نا پیدایی پیدا بود و نا دیدنی بودنش دیده میشد و گمنامیش شناخته میشد و هنوز پیش نیامده بود که آشنا باشد و انگار یکی نبود و چند تا بود، چندین تا است و شاید دست خود اوست که هر کدام را که بخواهد بگیرد و بگوید اینست پس از اکنون من؛ و با اینکه هیچیک را نمیدید (چونکه هنوز به وجود نیامده بودند و تنها در میان مد موج ابهام یا اینسوی آن حس میشد که چیزهایی در میان آن سنگینی و سردی به انتظار او هستند یا اصلاً به انتظار هم نیستند و اوست که منتظر رسیدن به آنها است و آنها همان سنگین و سرد اند)، در جایی جوری میدید که چیزی هست که او را خوشنود میسازد، آسوده میسازد، چنان میکند که او به خود بگوید ها، تمام شد، چه خوب! و دیگری هست که همیشه دنبال او خواهد آمد اگر چه اکنون جلو تر از او ایستاده است اما اگر ازش گذشت دنبالش خواهد آمد و شکنجه اش خواهد داد و از هم اکنون نیز که رسیده است یا او ازش

نگذشته است و تنها سنگینی و سردی اش را، سردی سوزاننده اش را، حس میکند که در جلو اوست و در آینده اوست باز شکنجه اش را در جان خود میابد؛ و همانجا و همانجور میدید که از اینست که باید دوری جوید و آن (چونکه دورتر بود یا میکوشید دور ترش کند و خواه ناخواه و از ننده بود و او نمیخواست آشنایش شود) که باید ازش دوری جوید این بود که گردن نهد و این (چونکه نزدیک بود و یا میکوشید نزدیکترش کند و خواه ناخواه کشتی به سویش در خود میافت و میخواستش) که خشنودش میکرد، به جانش آن آسودگی را میداد که به خود بگوید ها، تمام شد، دیدی؟ چه خوب! این بود که همین امشب، همین امشب که شب آخر است و پیش از فردائی است که پس از سالها زندگی با منوچهر و بردن بار او (اکنون میدید) و کشیدن درد های او که همان خود او بود باید برود، همین امشب و یا همین الان، نه، کمی بعد، همینکه بداند همه (این همیشه بیگانه ها) حتماً خوابیده اند برخیزد و در انبار را (که با گچ از دیوار وز آمده رویش آدمک کشیده است) باز کند، جوری باز کند، نمیداند چه جور، اما باز کند و این چرخ لعنتی را بشکند، از کار بیندازد.

آنگاه درست و با همه خرد ریزه‌ها ، ند از میان
تارو بود فرسوده و تیره رنگ جایی در میان
هستیش ، بلکه با تازگی و پر رنگی ، خیلی پر رنگی و
خیلی زندگی گذشته چند ساعت پیش و نه روی تارو بود
فرسوده گلیم بلکه هم روی آن و هم روی دیوار و هم همه
جا ، چه جاهای پیش چشمش و چه جاهای میان سرش و روی
وجودش و آنسوی چشم اندازش و هر جا که هر زمان دیده
باشد و ندیده بوده است میدید - میدید و همچنانکه از
ناگهان دیدن آنچه که نیاندیشیده بوده است میلرزید
اکنون نیز میلرزید - که امروز صبح او را فرستادند از
گاراژی صندوقی بیاورد و اورفت و آنرا آورد و بد دستور
خانم وزیر چشم خانم و گاهی بد کمک ناچیز و زودگذر
خانم تخته‌هایش را از هم جدا کرد و از میان پوشال توی
آن چرخ را بیرون آورد و آنگاه نمیدانست که چیست و
تنها میدانست که بازیچه‌ای برای منوچهر است و باز شاد
شده بود ، همان شادی که اکنون تد مانده مزه‌اش تلخی به
خود بستن دارائی دروغین داشت ، و همچنان چه بودن آنرا
دید و پس از دیدن شنید و از شنیدن دریافت که بازیچه
چیز دیگری بوده است . شنید مهمانی که چند هفته پیش
از تهرآن آمده بود بعد که برگشته است از آن شهر (همه

چیزش نا آشنای باور ناکردنی) دور دست این چرخ را
برای منوچهر فرستاده است که وی در آن بنشیند و اینچور
که خانم میگفت میله فرمان چرخ را پس و پیش براند تا
چرخ به راه بیفتد و منوچهر را به روی خود ببرد ، بکشد ،
چونکه ، اینچور که خانم میگفت ، منوچهر بزرگ شده
است و دیگر خوب نیست که کوله شود . و منوچهر با
هیجان پرسیده بود « خودم میروم ؟ »

انگار در هستی خود چیز تازه‌ای یافته بود . انگار
دستی یا پائی یا چشمی تازه بسته است - یا دانسته است
که نداشته است . برایش تازگی داشت اما از سنگینی آن
حس میکرد که هست و انگار همیشه بوده است ، جز اینکه
پشت گردنش بوده است که دیده نمیشده است و اکنون
جوری شده است ، زندگیش تابی خورده است ، زمین خورده
است که آنچه که در پشت سرش پنهان بوده است و سنگینی
آنرا نمیدیده است همچنانکه چشم خویش را نمیدیده است
و هستی سنگین آن در میان هستی خودش بوده است و
اکنون که از آن فاصله گرفته است که میتواند ببیندش ،
اینک پیش چشمش آمده است . پس این بازیچه نبوده
است ، بازیچه چیز دیگری بوده است و این چرخ است
که منوچهر ، خود منوچهر آنرا میراند . چرخ آورده‌اند .

همین . خودش آنرا از لای پوشالها بیرون آورده بود و پاک کرده بود و از رسیدنش شاد شده بود ، اما اکنون آنچه که از گذشته مانده بود و بیشتری گذشته بود و مال او نبود (چون از گذشته او که شکاف خورده بود کمتری را برای او گذشته بودند تا هر کار که میخواهد با آن بکند) چیزی کم داشت ، و این او نبود که کمی را پر کند و چیز دیگری بود که اکنون آماده بود کمی را ، جای او را پر کند ، و جای او که پر شد دیگر او چیست ؟ کیست ؟ نیست . اوی دیروز نیست و امروز چیز دیگریست . و دانست که شب تاریک شده است و خانه خاموش است و مدتهاست - و نمیدانست چه اندازه - که خاموش نشسته بوده است و نمیدانست است چه کند . چرخ . میدید که چرخ در تاریکی انبار است و در انبار (که با گچ از دیوار ور آمده رویش آدمک کشیده است) بسته است و همین امشب را دارد . و چرخ .

و بسی چیزها که بود و راست بود و دنیائی بود ، اما در ذهن او نبود و از همه اینها تنها چرخ در ذهن او بود و در ذهن او هر دم چرخ بیشتر و بزرگتر میشد و همدجا را میگرفت و او میدانست که باید چرخ را بشکند . حس میکرد که تا چرخ را نشکند نخواهد بود و این که اکنون

هست او نیست و دست کم همه او نیست و چرخ او را پوشانده است و نیمه نابود کرده است و تا چرخ را نشکند باز نخواهد گشت و نخواهد بود و همه او نخواهد بود . دلش سخت میتپید . از جا برخاست . سایه اش در گوشه های زمین و دیوار و زیر سقف تاخورد ، و روبرویش میخیزید و کوچکتر میشد . آهسته در را باز کرد . پشت همد درها تاریک بود . سرش را بیرون آورد . موج سبک بادی که سردی آبان داشت به چهره اش خورد . پیچ نرمی در گوشش پیچید . نگاهش ، به بیهوده کنجکاو ، و شتابان ، گرداگرد حیاط سرید . دلش سست میتپید . و شب بود و آرامش همیشگی شب های خانه بود . سر واپس کشید و درون اتاق را نگریست . چراغش دود میکرد . چیزی جز زمزمه لای شاخه ها در شنوائیش نمیپچید . باز بیرون را نگریست . در انبار در کلدش بود اما پیش چشمانش نبود و پس پلگان سنگی که از پهلوئی اتاقش به طبقه دوم بالا میرفت و روی هر پله گلدانی شمعدانی بود پنهان بود . نفس عمیق کشید و دندانهایش روی هم فشار میاوردند - و از اتاق بیرون رفت .

شبهای گذشته بارها آرام و آزاد در گوشه های حیاط رفته بود و آمده بود اما اکنون گامهایش سنگین و چسبنده

بود و نفسش را میگرفت و سینه‌اش را میتپاند و گوشش را
تیز میکرد. میان حیاط که رسید ایستاد و به دنبال خود
نگاهی افکند. خانه در خواب بود. سگها ناله شب
میکردند. از دور، خیلی دور، گدائی التماس میکرد.
و برای او خواب خانه، زوزه سگهای شب، در یوزه
گدا، و خودش برجستگی، رنگ، هستی تازه‌ای
داشتند. زمین زندگی او دیگر آشنا نبود و همواری و
خنثائی آشنائی را گم کرده بود و رنگ و سایه تازه‌ای
گرفته بود که نگاه را میخواند و حس را میکشید و هستی
را وامیزد و میلرزاند. انگار هرچه را که در خواب روز
دیده بود اکنون در بیداری شب مییافت و تنها آشنائی و
بستگی که به گرداگرد خود داشت از همین یادگار خواب
روز بود. این همان خانه است که در خواب دراز عمر تا
به امروز خود میدیده است، این همان درخت است، این
همان پلگان است این همان حوض است و این همان در
است و اکنون با حس بیداری است که میان آنهاست و
گول رؤیا رفته است و زندگی بیداری کابوس‌وار از
زندگی خواب پرفریب تفاوت داشت.

قفل را گرفته بود. آنگاه رهایش کرد و چفت را
گرفت. یکبار که پس از بیماری گوشه لباسش تب خال زده

بود گفته بودند چفت خنک از بامداد پیش از آفتاب را بر
آن نهد، و این همان چفت بود که اکنون در راه چهار
چوب بسته بود و چرخ را از دسترس او دور نگاهداشته
بود. و بسا که به نوسان چفت خیره مانده بود و دیده بود
که چگونه بادامه‌های آن در رفت و آمد خود هلالی
میاندازند که هر دم تنگ میشود تا زنجیر چفت بیجنبش
آویزان بماند؛ و زنجیر را نمیتوانست از هم بگسلد. و
باید در راه باز کند. میلرزید. چرخید و اکنون روبروی
درهای اتاق خواب خانم و آقا ایستاده بود. اتاق سه در
داشت و گوشه حیاط در طبقه دوم بود و روی تیغه کنار
درگاهش را خار چیده بودند که گربه نتواند در آستانه
بجهد، وزیر در اول و سومش پنجره‌ها وزیر در میانش
در اتاق زیر بود که با کف حیاط تراز بود. آنگاه نگاهش
کشیده شد و درهای پهلوی را دید که اتاق نشیمن خانه بود
و پنج در داشت و زیرش پنجره‌های آشپزخانه و چرخ چاه
و آبدارخانه بود، و میان پنجره آهنی و دریچه آبدارخانه
چند مرغ نگاهداری میشد. میدانست که باید از توی
اتاق کلید را بیرون آورد، و دید که دارد از پلدها به
نرمی بالا میرود، و اکنون دید به پشت در رسیده است و
میدانست که باید در را آهسته باز کند و آهسته در اتاق

قدم بردارد و دسته کلید را از سر میخی که به چهار چوب در میانی کوفته‌اند برگیرد. اما در ، از تو ، چفت بود .
میلرزید و نفس باد را میشنید . از پلدها پائین آمد .
میدانست که باید در را باز کند و به چرخ برسد . توی حیاط بود . از لای باغچه‌ها گذشت و کنار حوض آمد و به آن پشت کرد و درهای از تو بسته و خاموش را مینگریست و میدید که شیشه‌ها در تاریکی شب رنگ پریده خفه‌ای دارند . میلرزید . نفس کوتاه شده بود . پیش رفت . دست در خم پنجره آهنی زد و خود را بالا کشاند و نوک پا در لای خم دیگری نهاد و دست در خم دیگری انداخت و پای دیگر را بالا برد که ناگهان لرزید و انگار سرنگون شد اما نشده بود لیکن هراس و دلپره آنرا دریافته بود چونکه همچنانکه روی میله‌های کج و کوله چسبیده بود و میلرزید و دلش میخواست دنیا تمام شود ، دنیا خفه شود و یا کر شود ، مرغها به غوغا افتاده بودند و هنوز در لوله خود بودند و خاموش نمیشدند . و آنگاه که (با جنبش گریزنده و بی‌اندیشه چاره) خود را بالاتر کشاند مرغها آرام گرفتند . و اکنون روی آستانه نشسته بود و آب دهانش را فرو میبرد و هنوز میلرزید و تبش دل خود را میشنید و منتظر بود که از همهمه ناگهانی

مرغها چه پیش آید . و چیزی نیامد . چونکه خوابها خوش بود یا سنگین بود یا پشت درهای بسته بود و اینهمه نزدیک توجه و در حاشیه ترس و چسبیده به يك دیواره نازك حلقه های تو خالی پنجره نبود که صداها را آنهمه بزرگ کند و آنهمه ترسناك در آورد . آنگاه ایستاد و از بالا دید که درانبار بسته است و در او خیره است و آماده اوست و بد او بسته است و او رامیخواند و چرخ در آنسوی است اگر چه چرخ در آنسوی این درها هم ، همه درهای بسته هم ، بود اما آنجا بیشتر بود . دست زد به در ؛ بسته بود . میلرزید . نفس عمیقی کشید و آنگاه خود را سخت گرفت و پنجه پای بر زمین فشرد و تنه بد جرز چسباند و دست برد و آنسوی جرز را گرفت و پا در آستانه بعدی نهاد و خود را به جرز مالاند و اکنون روی آستانه بعدی بود . دست زد به در . بسته بود . و آنگاه روی چهارمی بود . و بسته بود . و آنگاه روی پنجمی بود ، کنار در اول خوابگاه خانم و آقا ، و بسته بود . و هر پنج در بسته بود . باز از جرزها خود را گذراند و باز به درها دست زد و همه را همچنان بسته از تو یافت چونکه بسته از تو بودند و با دودلی امیدوار ، بد ناچاری امیدواروی باز نمیشدند . و اکنون در آستانه اول ایستاده بود . در

را از لای پائین گرفت و کشید. چفت پائین افتاده بود. انگشتانش زیاد لای درز در نمیرفت. باز از جرزگذشت و روی آستانه دومی آمد. چفت پائین در نیفتاده بود. راحت شد. آنگاه انگشت از لای درز درون برد و چفت را گرفت تا نیفتد. اکنون سرش از جدا خالی بود. نفس تند خود را نیز میشنید و همه جانش کوشش بود. کوشنده و چرا باید بکوشد دیگر پنهان شده بودند، پس رفته بودند و تنها چیزی که مانده بود اصرار به انداختن چفت کشتوی بالای در بود که توی کشو بلغزد و از ضامن بگذرد و فرو افتد تا زبانداش از توی گیره بالائی در آید و بشود که در باز شود. و با صدائی که در عمق خاموشی غلیظ ترکید و همه جا پیچید و همه چیز را لرزاند چون همه چیز را ناگهان در جان لرزان او آورده بود، چفت افتاد. دهشت صدای افتادن چفت اندکی بعد فرو نشست و همه چیز را در خواب و بی خبری برجای نهاد و آنگاه او دید که از میان ترس و انتظار مطلق بیرون می آید و برای خودش کسی است که غرقه در دهشت و صدای افتادن چفت نیست و جداگانده است و دید که عرق خیش کرده است. در را به ترس باز کرد و پرده را پس زد؛ و توی اتاق بود.

توی اتاق آرام بود. آهسته يك قدم برداشت. دست

سوی گوشه چهارچوب در برد که دسته کلید را بر میخ کوفته توی آن میاویختند. دسته کلید نبود. تند از ذهنش گذشت که روی تاقچه خواهد بود. تاقچه و دیوار روبرو اکنون لای تاریکی موج میخوردند. پیش رفت. ناگهان لرزید: از خوابگاه خور خوری رسیده بود. اکنون میان اتاق بود. گلویش تنگی گرفته بود و نفسش تند تر از هر زمان میزد و توی شکمش انگار خالی میشد. چرخید. پرده پیش در باز را دید که میلولد. سرش سنگین شد. تاریکی سواران زخم خورده بر اسب تازان نقش بر پرده را محو کرده بود اما همه آن قیافه های بارها و بارها دیده از ذهنش بر پرده میتابیدند. باز خور خور را شنید. چرخید و تند سوی تاقچه رفت. کف دست به آهستگی هراس زدگی بر تاقچه کشید تا نوك خنك فلزی يك کلید لرزاندش. آنگاه دستش را برداشت و روی دسته کلید نهاد و ناگهان و سخت انگشتان بست و جلگه کوتاه کلیدها را لای آنها تند خفه کرد. زندانی خود را برداشت. یادش رفته بود که دلش سخت میزند و از این فراموشی سختی تپش دل فرو نشسته بود.

از اطاق گذشت و پرده را پس زد و روی آستانه رفت و خم شد و پا پائین کرد و نوك آنرا لای خم پنجره گیر داد

و دست به آستانه فشرد و پائین رفت . از حیاط گذشت .
کله اش از صدا نهی شده بود و همه زمزمه های خاموشی
انگار دید چشمش را دور رو کرده بودند . میدید . ند تنها
اکنون را میدید بلکه لحظه های بلافاصله آینده را هم
میدید . اکنون را با بیدقتی و محوی میدید چون چشمش
به دقیقه های آینده که چه خواهد کرد خیره بود و نیامده
آینده را در دیده پندار میساخت و جان میداد و سوش
میرفت و نخست میدید که چه میکند و آنگاه میدید که
کرده است ؛ و اکنون در انبار را باز کرده بود .

در بازوزه خشك و کوتاه خود باز شد و او هنگامی
که در تاریکی انبار پا نهاد زوزه لحظه گذشته را شنید که
انگار هنوز در هوا آویزان مانده است اما در صدا کرده
بود و نمیشد صدا را گرفت ، و چرخ آنجا بود . در تاریکی
چرخ را میدید ، میشنید ، میبوئید ؛ حتی بوی برنج توی
خمره ها که همیشه در هوای انبار پخش بود بوی چرخ را
میداد . پا پیش گذاشت . دست دراز کرده بود و آهسته
پیش میرفت و میآمد و او میدانست که نباید گذاشته باشد
در صدا کند . و در صدا کرده بود . و یکباره به یاد آورد
که در اتاق را بسته است . آنگاه در تاریکی انبار ایستاد
و همینکه ایستاد حس کرد که پهلوی چرخ ایستاده است ،

دست دراز کرد و چرخ را یافت . و چرخ همه چیز را از
ذهنش بیرون راند .

اندکی بیکاره ایستاد . زمزمه باد از بیرون میآمد .
این چرخ و اکنون آنرا میشکند . اکنون خودش را پیدا
میکند . و ناگهان از خود پرسید که شکستن چرخ صدا
ندارد ؟ و لرزید . همد اندیشه هایش ازش گریختند . تپی
مانده بود . و اندك اندك گریخته ها باز میامدند . آب دهان
فرو برد و دریافت که گلویش تنگتر شده است . آهسته از
انبار بیرون آمد .

از حیاط که میگذشت حس کرد که سردی روی نم تنش
میدمد و تنش سرد است و باد سرد است و سردی تن او از میان جان
اوست . توی دالان رفت . از خم آن گذشت — ناله در انبار
هنوز جایی میان تاریکی ها آونگ و آونگ و تاب میخورد — و
کلون آهنی در کوچه را با احتیاط و آهستگی دور از آرامش
و پراز اضطراب باز کرد که صدا نداد . و لنگه در را به
نرمی کشید و آنرا باز کرد . در روی کوچه باز شد . کوچه
تنگ با کف گودو سنگ پوش خود دور میشد تا در تاریکی گم
شود . دم در چراغی از بالا روشنی میپاشید . گوش فراداد .
تنها باد به نرمی در کوچه میپیچید . برگشت و از دالان
گذشت و توی حیاط آمد و نگاهی به در اتاق کرد که نیمد

باز مانده بود، ولرزید. چیزی او را میپائید.

و لرزه خود را شنید که انگار استخوانهایش میترکد،
نه ناگهان بلکه دمبدم و یکنواخت و ریز ریز میترکد.
چیزی لای درنیمه باز او را میپائید که خودش و پائیدنش
و وهم بودن یا نبودنش روی پشتش سنگینی میکرد. و از جا
نمیجنبید و درنیمه باز بود و کسی نه آن سوی و نه این سوی
و نه میان آن نبود و تنها يك سنگینی پائنده روی همه
چیز موج میخورد.

زمزمه پیچنده در کاسه سرش میگشت. نفس عمیقی
کشید و به خود آمد و از خود گریزان سوی انبار رفت.
میدید که انبار سویش میآید و هنگامیکه تو رفت انگار
انتظار نداشت در باز باشد و انبار باشد و چرخ در آن باشد
و تنها چرخ در آن نبود، چیزی در همه جا بود که پیش
ازین، نه خیلی پیش از این بلکه اندکی پیش، نبود و آنچه
اکنون بود برئی، حالی، شکلی از خالی بودن در خود داشت
و نقش نظم گم کرده ای از کوچه تنگ و درازی که سنگفرش-
هایش در سایه و دیوارهایش در تاریکی حل میشدند بر
رویش افتاده بود و نقش باد کرده ای از چرخ لایش میرفت
و نقش از هم گریزی از دو چشم يك سنگینی در همه جایش
بود و همه چیز همچون بر که خوابنده ای بود که انبوه بلندی

بالا را انبوه ژرفی زیر مینمایاند که درخشندگی گم کرده
است و همه چیز در خطی دست نخوردنی نادیدنی که وهم-
آلود و فریبنده در اندیشه میآمد از زیر همان همه چیز و
همچون همان همه چیز آویزان میشد و چون در آن
مینگریستی همه چیز بالا را گم میکردی و خودت را
میدیدی که از پایت آویزانی و بالا را مینگری و حال
آنکه میبینی که بالا زیر تو است و تو که بالائی پائینی و
تو که پائینی وهمی و یا در وهمی و همچون وهم مینمائی و
با اینهمه تنها همان تو است که برایت صورت حقیقت دارد
اگر چه آویزان است و درخشندگی گم کرده است و وهم آلود
است و حتی همان تو است که تو، خودت را، وجود نادیدنی
بالای خط نادیدنی را که توئی میبیند اما میدانی که این
توی نادیدنی بالای خط است که به جای تو آویزان است و
برای آن میبیند و حس میکند که آن توی آویزان و سرنگون
اندیشه ندارد و هیچ ندارد و هر چه میکند از تو میگیرد
و توئی که او را ساختای و تو به جای او و برای او خودت
را میبینی و خم شو و دست بر پایان خودت و آغاز او بز
تا بینی که آنگاه تو هستی و توی آویزان در حلقه های از
هم گسلنده که یکدیگر را میزایند تاب میخورد و بخش
میشود و توی بالا میفهمی که تنها خودت هستی و باز خودت

زمان همیشه حالی که ناگهان گذشته شده بود سخت چنین شده بود و دور رفته بود و نگرستن در آن نفسی از اندوه و نابسنگی، و نیز بستگی، بر میانگیزاند (که همه درهم شده بودند و همه ماهیت خود را نگاهداشته بودند). پس او میدانست که چرخ شکسته نخواهد شد چون چرا چنین شود، و منوچهری جدا، تنها هست که دور افتاده است و او را با او کاری نیست و راهی در نزدیکیش است که خود در بر آن گشوده است و تا آنجا که بتواند رفت از آن خواهد رفت، و خواهد رفت، و دور خواهد شد، و آنگاه همه کوچدها و دیوارهای دنبال هم با شاخه های درختان که با پیش رفتن او واپس میرفتند و وجود انبوه عظیم و بی نام آدمیان که در هر جا بودند بر ذهن او جلوه کردند و او دانست که خود نو یافته اش را همه جا جاتواند داد. و آنگاه از انبار بیرون آمد و در را قفل کرد. و آنگاه بانگ خروسی در هوا جست که دنباله اش بریده نشد و روی یک زمینه کشیده و پیش رونده زمزمه ای مبهم و آویزان چون زمزمه انبوه سیمهای گذرنده از یک بام مسجد به بام دیگر، لغزید تا اندکی بعد از بانگی دورتر برجسته شود و باز دنباله اش بریده نشود و باز بلغزد و باز از بانگی

آنسوی تر برجسته شود و همچنان، تا آنکه خروس خانه گلبانگ زد. و او در را قفل کرده بود و اکنون یاد چرخ (در تاریکی آنسوی در رفته) نزدش میامد. از حیاط گذشت و توی دالان رفت و از پیچ آن که سوی در رفت چشم بر هم نهاد اما باز گشود و دید کوجه همچنان پیش در است و در باز است و کوجه دور میرود و، در تیرگی، از روشنی چراغ کنار در خانه پنهان میشود. آنگاه دریافت که دسته کلید را همچنان در دست دارد. و خواهد رفت. و همه قفل های خانه بی آن باز نتوانند شد. و بر میگردد و آن را سر جایش میگذارد و آنگاه خواهد رفت. و برگشت و توی حیاط که آمد هیکل آشنای درختها، گردی کشیده حوض، بتابیهای پیوندی آویزان بر لبه حوض، آجرهای همیشه در زمین نشسته حیاط، و خم های قلاب وار پنجره های آهنی را دید و میدانست که بزودی کلفت بیدار میشود و آتش باد میزند (آتش بازردهی درخشان بد فروزندگی تد آبی زغالها، شکاف فرو ریزنده خاکسترها، منقل به پاکی سائیده، سینی پرنفش نقره زیر انبر، و سوزن ته صدف و حبدان سر زرافشان و وافور حقه چینی) و شیر سر رفته در آتش میریزد و مرد آبکش پشت چرخ چاه میرود و میان خش

خش جارو کردن حیاط بوی خاک نم بر آن پاشیده مییچد ؛
و دیگر نتوانست چهره همیشه نمایان منوچهر را در این
زمینه جای ندهد، و آنگاه سرفه آقا و صدای کفش خانم که
از پله ها پائین میآید نیز آسان در ذهن میگذشتند ، و آنگاه
چرا برود ؟ نزد که برود ؟ و یزار و سرخورده ، شتابان
از دالان گذشت و در را بست و قفل کرد . در که بسته شد
روشنی دالان پرید . و او دیگر در خانه بود .

کنار پنجره که رسید یادش به غوغای مرغها افتاد و
هنوز زمزمه در هوا معلق بود ؛ از پنجره دیگری بالا رفت
و هنگامیکه روی آستانه بود و لای در نیمه باز میگشت و
پرده را پس میزد خروسی بانگی زد که در دنباله مواجش
بانگی دور لغزید و بانگی به بانگی میرسید و آنگاه
بر میگشت و پیش میآمد و خروس همین خانه بود که
هنگامیکه او دسته کلید را در تاقچه نهاده بود و از نیمه
اتاق گذشته بود نهب برداشت ، و اکنون روی آستانه بود
و در را کشیده بود ، و چفت پائین در کشو سریده بود و در
سوراخ چهارچوب گیر افتاده بود که نهب را شنید و دیگر
در بسته بود . در بسته بود که باز نمیشد چون چفت بالائی
نبود که پائین بیفتد ، چفت پائینی بود که پائین تر رفته بود
و اگر سوراخ گودتر بود پائین تر هم میرفت و اکنون نمیشد

از بیرون انگشت لای درز در کرد .

از روی آستانه به در انبار ، که در تاریکی گوشه
حیاط کم پدید بود ، نگاهی افکند و چرخ آن سوی درز
بسته بود و کوجه آن سوی درز بسته بود و کلید آن سوی درز
بسته بود و او این سوی درز بود و همه از دسترسش بیرون
رفته بودند و او باید بر گردد و در رختخواب خود بیفتد تا
فردا برآید و چرخ را بیرون آورند و او کنار منوچهر به
چرخ بنگرد که چگونه او را میبرد ؛ و خروس دوباره
بانگ برداشت : و او دیگر کیست ؟ باز کیست ؟ باز چیست ؟
باز نیست . اگر برای خودش ، شاید ، اما نه برای منوچهر .
او خودش است . و او را نخواهند خواست . و درها راست
و زلفت . و نشکست . یا از در بیرونش نبرد . یا توی چاهی
نیانداختش . یا توی حوضی ، یا زیر تاقی ، یا از بالای
کوهی . و زلفت و اکنون مانده است ، بیکاره . و غوغای
مبهم و آویزان همچون دم گرفتن سیمهای کشیده از این
سو بد آن سوی مسجد در سرش مییچید . و زفته است و
یک هستی تازه ، یک هستی بیفریب ، یک هستی خوار
ناشونده و استوار و از هم ناپاشان نیافته است تا در آن برود و
در آن خود نو یافتدش را جا دهد ؛ و اکنون مانده است ،
بیهوده ، و درها بسته است و بامداد میرسد ، و ناخواستد است

و اگر باشد خوار است و اگر برود چرا نرفت ، پیش از
خواری نرفت و در بسته است و خودش آنرا ، آنها را بسته
است ، با چشمی باز ولی با ذلت تسلیم ؛ و منوچهر با بیپائی
راه میافتد و او با داشتن پا مانده است . چرا نرفت و در
را بست ؟ یا نشکست ؟ و در را بست . نشکست یا از در
بیروتن نبرد یا توی حوضی نیانداختش یا زیر تاقی یا توی
چاهی یا از بالای کوهی ، و اکنون خودش را ، نه چرخ
را ، نه جانشین خودش را ، این خود نو یافته اش را ، این
خود اکنون خوار کرده و شکست داده اش را ، بیهوده اش را
گول زده اش را ، باختد اش را ، خود چنین کرده اش را باخته
است ، گول زده است ، بیهوده کرده است ، خوار کرده است
شکسته است . و چنین بود که لبه بام که بالای سرش و
اکنون روبروی چهره اش بود پس میرفت که بر زمیند آسمان
پر ستاره سیاه تر میشد و آنگاه آسمان پر ستاره بود که
ستاره ها در خطهای کشیده نورانی ، همه ، نه یکی ، نه دو
تا ، نه از هر سو ، همه در يك سو از جای خود به پیش ،
پیش که دور میشد و از بالا به يك سو میلغزید ، رانده
میشدند و آنگاه همه چیز سبک شده بود ، سبکی و کابوس -
واری رهائی خواب ، و تند از هر چه تندتر و با این همه
منگ شده بود و همه چیز و همه صداها در يك خفگی

سرسام آور خاموشی زمزمه کننده ای که خاموش میشد فرو
رفت و او انگار در تنوره گردنده و پائین رونده آب آسیاب
افتاده بود که در آب پر خزه و فر فرهوار ، در لغزندگی ستون
موهوم آب میان تنوره پائین میرفت و با چه سرعتی منگ
و منگی آور پائین میرفت و به ته آن خورد و انگار تنوره
را وارونه کرده بودند ، اکنون که به ته آن رسیده بود
وارونه کرده بودند که باز بالا میامد ، یا نه بالائی بود نه
پائینی چونکه جهت ها جهت خود را گم کرده بودند یا
چنان شده بود که جهت هایشان موهوم مینمود ، و آنگاه
روی آب آمده بود و آب دیگر در تنوره نبود یا اگر بود
آرام بود و به هیچ سوئی نمیرفت و لخت و وارفته بود و او
روی آن بود ، روی سطحی بود که از بالای آن به زیر
آن ، به ته آن رفته بود و آب یا هر چه دیگر اهمیتی
نداشت ، آنچه که بود این بود که او باز روی آن چیزی
آمده بود که اندکی پیش در ته آن بود و ، اندکی پیشتر ، از
بالای آن ناگهان به ته آن رفته بود و اکنون که روی آن
وامانده بود دردی سنگین نه تنها در مغز بلکه در تن خود
میافت ، از تن خود در تن خود و در مغز خود و در همه
تن و در درازای تن خود در مییافت که اکنون روی آجرهای
سخت که زیر آن و ته آن دیده نمیشد و میشد فهمید که

مردی که افتاد

در باز شد و دو نفر که دو سر يك نردبان را بر
شانه‌های راست خود میکشیدند و با دست چپشان قوطی‌های
رنگ را از سیم‌های دستگیره گرفته بودند از دالان که پر
از بوی گند بود تو آمدند .

دو نفری از میان صحن حمام گذشتند و در کنار
تخته سنگ درازی که استاد دلاک تیغ‌ها و قیچی‌ها و ماشین‌ها
و شانه فلزی خود را رویش میگذازد ایستادند .

در آهنی ناله‌کنان به چهارچوب خورد و صدای آن
در فضای خالی حمام پیچید .

بوی گچ نمناک حمام را پر کرده بود . خزینه آب
نداشت . لزجی جدار آبروهای باریک دیگر خشکیده بود .
چهار ستون کلفت سنگی سقف قبه‌دار حمام را برسر داشتند ،
و از قبه‌های شیشه‌ای سقف نور خورشید کنار تد مانده
گچ‌های بیخته روی سنگ‌های صاف و خشک کف حمام میافتاد .
آن دو هر دو به راست یله شدند و نردبان را روی

پس نرفتند است تا چیزی که از بالا افتاده است از سطحش
بگذرد و زیرش رود و باز بالایش آید ، پهن شده بود .
سفری کوتاه و تند بود و اکنون ، بر همانجای مانده ، درد
میکشید و خروس‌ها و مرغ‌های پشت پنجره هم‌مدای داشتند
که دیگر در جان او غوغا نمیکردند و تنها لبه ادراك از
گردش و ایستندۀ او را خراش میدادند و او حس میکرد
که خاند با افتادن سنگین و ناله آورش بیدار شده است
(و تنوره باز میچرخید و این بار او بر سطح به سرسام آوری
چرخندۀ آن مانده بود تا پایش از ته بیاید که نیامد) و
اکنون شیشه‌های اتاق را میدید (و نیامد) که روشن شد
(و نیامد)